

بسمه تعالی

از بهترین اتفاقات زندگی

ترم‌های اول ورود به دانشگاه در محیط خوابگاه، خیلی سخت می‌گذشت. هر کسی یک اخلاقی داشت. اغلب وقتها بین بچه‌های اتاق سر ظرف شستن یا غذا گرفتن یا نظافت و ... جروب‌بحث و مشاجره و دعوا می‌شد. واقعا کلافه شده بودم و درسم نسبت به دوران دبیرستان خیلی افت کرده بود. محیطی که به درد هر چیزی می‌خورد الا درس خواندن!

یک ترم سعی کردم هر جوری هست از دست آنها نجات پیدا کنم. گفتم هر کسی غیر از اینها! رفتم اداره امور خوابگاه‌ها برای تعویض اتاق درخواست بدم. دیدم همه لیستها کامل شده و جای خالی نیست. گفتم تحمل شرایط اتاق فعلی را ندارم و ... یکی از دانشجویها آنجا بود و حرفهای مرا شنید. جلو آمد و گفت می‌خواهی با ما هم‌اتاق شوی؟ ما ۹ نفر هستیم در سوئیت‌های خوابگاه شهید نجات الهی. پیش خودم گفتم ما با ۴ نفر کلافه شدیم حالا باید با ۹ نفر بسازیم! ولی خب با خودم عهد کرده بودم "هر کسی غیر از اینها" چراکه به هر قیمتی بود می‌خواستم از هم‌اتاقی‌های قبلی جدا شوم. قبول کردم. گفت من باید به بچه‌ها اطلاع دهم و بعد به شما می‌گویم. این پسر اسمش "ایمان روحانی" از بچه‌های رشته مکانیک و مشه‌دی بود.

بعد یکی دو روز ائاثیه را جمع کردم و رفتم خوابگاه نجات الهی در خیابان حافظ. یک اتاق کوچک داشت و یک هال بزرگ موکت شده. خیلی زود فهمیدم که آنجا ظرفیت سوئیتها ۹ نفره هست و آنها ظرفیتشان تکمیل بوده و من نفر دهم آنها هستم! با بچه‌ها خوش و بش کردیم و به هم معرفی شدیم. به قیافه‌هایشان می‌خورد که «حزب الهی تیر!» باشند. گفتم خدایا خودت ختم بخیر کن! دو تا از بچه‌ها بودن که سنشان بیشتر از بقیه بود به نام آقا رضا اشجعی و مهدی نقاش. همه از مهدی و رضا حرف‌شنوی داشتن. به مهدی میگفتن «حاجی» یا «حاجی نقاش». بچه‌ها میگفتن این حاجی رزمنده جنگ هست و از ۱۰ سالگی در جبهه بوده و می‌خندیدن. آخرش نفهمیدم که شوخی بود قضیه یا جدی. خودش هم مطلقا چیزی در این زمینه‌ها نمی‌گفت. تازه داشتم جاگیر میشدم که دیدم برق‌ها را خاموش کردند. گفتم چه خبر شده؟ گفتند وقت زیارت عاشورا هست. هر شب این ساعت برنامه دعا داریم. گفتم: "یا خدا. خودت رحم کن. از چاله درآمد افتادم توی چاه!!". حدود نیم ساعت بعد برق‌ها روشن شد. قضیه خیلی برایم جالب شده بود. در دانشگاه امیرکبیر که تفکرات دانشجویها جور دیگری بود یک عده آدم پیدا شده بودند که هر شب زیارت عاشورا می‌خواندند. برایم عجیب بود. عجیب‌تر اینکه نماز جماعت مغرب و عشا را هم به امامت حاجی نقاش می‌خواندند. شب شد و خوابیدیم.

سر صبح با یک صدای بلند از خواب پریدم و سیخ نشستم. در تاریکی به اطراف نگاه کردم. دیدم همه به صف نماز صبح ایستاده‌اند و من احتمالا از صدای «و لا الضالین» حاجی نقاش از خواب پریده بودم. با حالت زار و درمانده رو به آسمان کردم و گفتم: "خدایا!!!! آخه چرا؟؟؟". فکر کنم خدا خودش فهمید منظورم چی بود!! بلند شدم نماز فرادی خواندم و خوابیدم ولی تا صبح خوابم نبرد. صبح به یکی از بچه‌ها که در ظاهر اندکی بیشتر شبیه من بودا پرسیدم: "حالا این حاجی نقاش همیشه «و لا الضالین» رو مثل عربهای صحرای حجاز تلفظ نکنه؟ یخورده ایرانی تلفظ کنه؟". خندید و گفت "متوجه شدم که صبح از خواب پریدی ولی خب کاریش نمیشه کرد. این حاجی نقاش لهجش مادرزادی اینجوریه!!" و بازم کلی خندید. گفت "خب تو که صبح نماز می‌خونی. بیا به جماعت بخون". گفتم "برادر من، نماز صبح من با وضو و کلیه ملحقات و ضامم و واجبات و مستحبات زیر ۵۵ ثانیه طول میکشه. من نمیتونم ۲۰ دقیقه نماز صبح بخونم و معطل «و لا الضالین» طولانی حاجی نقاش باشم". بازم کلی خندید. اعصاب و روانم از دست همه‌شان خُرد شده بود. در راه دانشگاه داشتم به این فکر میکردم که تا دیر نشده خودم را نجات دهم و برگردم همان اتاق قبلی. ولی وقتی یاد کارها و مشاجرات آنها می‌افتادم پشیمان میشدم. چند روزی گذشت. دیدم نه، اینها آنطورها هم که فکر میکردم غیرقابل تحمل نیستند. در کمال ناباوری می‌دیدم که ظرف شستن و غذا گرفتن و نظافت و ... نوبتی نیست و

مثلا هرکی حوصله داشت می ایستاد ظرف می شست. تازه بعضی موقعها باهم تعارفات هم میکردن!! که در عجیب بودن، معادل بود با دیدن آدم فضایی! البته حاجی نقاش یک کاغذ روی دیوار زده بود و نوبت همه را معلوم کرده بود ولی به قول خودشان، کسی به آن کاغذ نگاه نمی کرد. هر روز صبح که بیدار می شدیم سفره صبحانه پهن بود با چند تا نان بربری تازه. لذت بخش بود. درست پایین خوابگاه یک نانوائی بربری داشت. فقط هرکسی حق شارژ ماهیانه را باید به یکی از بچهها میداد برای صبحانه و میوه و برخی خرجهای دیگر. خوشبختانه هیچوقت نوبت من نشد که صبح زود بروم نان بربری بگیرم!! نمیدانم چرا! البته از این بابت خوشحال بودم چون واقعا هیچوقت نفهمیدم چجوری معلوم می شود که نوبت کیست!! پیش خودم می گفتم اینها به آدم فضایی بیشتر شبیه هستن تا دانشجو! کم کم داشت از اینها خوشم می آمد. خب بعضی کارهایشان را هم تحمل میکردم چون من کلا آدم چندان مذهبی محکمی نبودم و یک نماز و روزه را آنهم بدون تعقیبات و گریزات! از قدیم داشتم و رعایت میکردم. البته آنهم به لطف یک پدر نظامی سختگیر که از بچگی ما را عادت داده بود. کم کم خودم را عادت دادم که نماز ظهر و مغرب را به جماعت با رفقا بخوانم؛ یا در اتاق به امامت حاجی نقاش با آن «و لا الضالین» های طولانی یا در نمازخانه خوابگاه. ولی نماز صبح را هیچ جوری در کتم نمی رفت. چندین بار سعی کردم هرآنچه از تقوی و پرهیزکاری و معنویت و دیانت و آموخته های درسی دروس معارف و اخلاق در وجودم دارم! را در یک نقطه جمع کنم و یکبار نماز صبح را به جماعت با دوستان بخوانم ولی نشد که نشد. یک روز صبح با خنده های بلند و گاه و بیگاه بچهها از خواب بلند شدم و دیدم که وسط هال خوابیده ام. آنطرف تر هم بچهها در حال خوردن صبحانه بودند. پرسیدم بچهها من چرا اینجا خوابیدم؟ دیدم بازهم بچهها بطور انفجاری زدند زیر خنده و قه قه می خندیدند. تعجب کردم که چه شده که اینها اینطوری می خندند. هرکه می آمد توضیح بدهد خنده امانش نمیداد. یکی گفت از دیشب چیزی یادت نمی آید؟. گفتم نه. بالاخره بعد یک ساعت یکی تعریف کرد "صبح برای نماز جماعت بلند شدم و صف اول ایستادی تا اینکه نماز به سجده رکعت اول رسید. سجده اول را رفتیم ولی در سجده دوم دیگر بلند نشدی!!! در سجده خوابت برده بود! بچهها که یکی یکی در نماز، موضوع را متوجه شده بودند خنده شان گرفت و کلا نماز بهم خورد. حتی بعدش نتوانستند جماعت بخوانند و هرکی فرادی خواند. یکی از بچهها گفت شارژ باطری صبحگاهی داش ممد فقط ۵۵ ثانیه است. بعد ۵۵ ثانیه، باطریش دشارژ شده و خودبخود shut down میشه". ... و باز هم خنده های مکرر... همانجا یک پتو روی من انداخته بودند و خوابیده بودم تا صبح. خلاصه کلی سوژه خنده بچهها شدیم برای چند ماه و این ۵۵ ثانیه را برای ما دست گرفته بودند و سوژه کرده بودند. یک بار حاجی نقاش گفت: "ببین داش ممد، خودتو اذیت نکن. والله قسم، شخص خود خدا هم راضی نیست شما با این شرایط نماز جماعت صبح بخونی. همون فرادی بخونی بهتره. من امضا میدم که بهتره!". گفتم حاجی خب شما هم اگر «و لا الضالین» را به کمی کمتر کیش بدی ما هم به فیض نماز جماعت می رسیم. گفت "آخه د لامصب نه دیگه ۵۵ ثانیه! ملائکه هم نمیتونن برسن بهت!". خلاصه چون دیگه حاجی نقاش تضمین کرده بود، این بار معنوی! از دوشم برداشته شد و بیخیال موضوع شدم.

یکی از عادات بچهها این بود که در ایام امتحانات موقع خارج شدن از سوئیت دور هم حلقه میزدن و سرها را به هم میچسباندن و دستها را روی دوش هم می انداختن و یک دعای کوتاه می خواندند و سریع می رفتن. البته نمیدانم چرا این کار را میکردن چون اکثرا رتبه های دو رقمی کنکور بودن و از رشته های مهندسی پزشکی و مکانیک جامدات و کامپیوتر و متالورژی و ... یکبار بهشون گفتم "همچین دور هم حلقه میزنن انگار می خواهید برید روی میدان مین. چه خبره مگه؟ یه امتحانه دیگه!". بعد از اون اگر کسی می افتاد یا نمره پایین می گرفت بچهها به نقاش میگفتن: "حاجی تلفات دادیم! پاتک خوردیم! بعضی بچهها رفتن روی مین!". حاجی نقاش هم با یک متانت و جدیت خاصی (با لهجه ای شبیه امام راحل) می گفت "ای خاک بر سرتان، ای خاک بر سرتان!" و بازهم بچهها قه قه میخندیدن ولی حاجی نقاش نه! شبهای امتحان همه به هم کمک میکردند. همه وسط هال پهن بودند و روی کاغذهای همدیگر قلمت میخوردند. یکی از بچهها به نام روح الله جعفری، دانشجوی جامدات و رتبه دو رقمی کنکور و از نوابغ کمیاب روزگار بود. شبهای امتحان اینقدر مشغول یاد دادن دروس به بچهها بود که خودش نمی رسید درس بخواند و تا صبح بیدار بود. آخر کار هم نمرات همه از او بالاتر می شد!!! بچهها هم هر دفعه با جدیت کامل نصیحتش میکردند که "خب روح الله این چه افتضاحیه؟ کمی درس بخون! تا در آینده برای خودت کسی بشی!! بدون درس، هیچی نمیشی!!! تو باید جزء آینده سازهای مملکت بشی و ...". روح الله هم هر دفعه با آن قد بلند از زیر عینک با «نگاهی عاقل اندر سفیه» به بچهها نگاه میکرد و با خونسردی

جواب میداد: "همین شما کودکان آینده‌ساز مملکت بشید کافیه!!" و باز هم فقهه بچه‌ها... یک دفعه به روح‌الله گفتم خب شب امتحان برو سالن مطالعه برای خودت درس بخون که نمرات اینطوری نشه. گفت: "خب حالا دو نمره کمتر به جایی نمی‌خوره!". همه ترم هم در کانکس بسیج و کارهای فرهنگی بود. بعضی وقتها در خوابگاه اذان هم می‌گفت. قیافه مخوف اما قلب مهربانی داشت. بچه‌ها به روح‌الله میگفتن که "اگر دخترهای دانشگاه بدونن که چه قلب مهربونی داری همه عاشقت میشن ولی خب با این قیافه مخوفی که داری، شرمنده. اصلا شانس نداری!!" و باز هم روح‌الله «حاضر جواب» پاسخ می‌داد: "نه اینکه همه در دانشگاه با شما «اورانگوتان»ها عکس یادگاری بگیرند!" و باز هم فقهه بچه‌ها. اخلاق رفیق مشهدی‌مان، ایمان روحانی هم دقیقا همینطوری بود. آدم واقعا نمی‌فهمید اینها در چه محیطی و توسط چه کسانی و چگونه تربیت شدند که اینقدر انسان و وارسته بار آمدند. انسان بودن و زلال بودن در وجودشان موج می‌زد. البته همه بچه‌های این اتاق عجیب، همینطوری بودند. هرکدامشان یک داستان آموزنده بودند. در کل مدتی که باهم بودیم حتی یک مورد مشاجره بین بچه‌ها رخ نداد. البته بحث‌های سیاسی میکردند ولی مشاجره نه.

انتهای هر ترم، جابجایی‌هایی در اتاقها انجام می‌شد. نگران بودم که مجبور به ترک اتاق شوم چون من اضافه بر ظرفیت بودم و جای اعضای دیگر را تنگ کرده بودم. در یک فرصت مناسب با حاجی نقاش صحبت کردم و گفتم "میدانم که جای بچه‌ها را تنگ کردم و چندان از جنس و عیار بچه‌های اتاق نیستم ولی اگر اجازه بدید که بمانم ممنون میشم". نگران جواب حاجی نقاش بودم. یک نگاه عجیبی کرد و گفت: "آخه این چه حرفیه داش ممد. اگر بخوای بری هم ما نمیگذاریم. فقط جان مادرت دیگه نماز صبح رو به جماعت نخون. همین!!" و نگرانی من با خنده‌های همیشگی او بدرقه شد.

آشنایی و زندگی با این بچه‌ها از بهترین اتفاقات زندگی من بودند. از بهترین اتفاقات. شاید سرنوشت و مسیر زندگی مرا عوض کردند. آن «عیادت اجباری» (که شرح آن را در یادداشت ۱۶ ذکر کردم) بواسطه برخی از همین هم اتاقی‌ها رقم خورد بعلاوه دهها اتفاق خوب دیگر. روزهای آخر، جدا شدن برایمان خیلی سخت بود. خیلی. حتی فکرش را هم نمی‌خواستیم بکنیم. آن موقع‌ها موبایل و فضای مجازی نبود و میدانستیم که دیگر شاید هرگز همدیگر را نبینیم و پیدا نکنیم که همانطور هم شد. روز آخری که باید خوابگاه را تخلیه می‌کردیم، چند ساعتی بیشتر وقت نداشتیم. حاجی نقاش دید که رمق خداحافظی نداریم، ما را جمع کرد در یک جایی بیرون خوابگاه. آنجا برایمان چند دقیقه صحبت کرد. از آن صحبت‌های پرنفوذ همیشگی و برای بعضی چیزها آنجا هم‌قسم شدیم و متعهد شدیم که تا پای جان بر عهد و قسم خود پایبند بمانیم. بعد بچه‌ها برای آخرین بار حلقه زدند و دست روی شانه هم انداختند. یکی خواست حرفی بزند ولی نشد. بچه‌ها، های‌های زدند زیر گریه. گریه و گریه و گریه ...

خداوندا هر جا که هستند به سلامت دارشان. الهی آمین.

سحرگاه ۲۳ رمضان ۱۳۹۹



از چپ نفر اول - بالا: حاجی اشجعی - پایین: روح الله جعفری - نفر وسط پایین (گرمکن آبی): ایمان روحانی



نفر وسط (پیراهن سفید): حاجی نقاش



صبحانه‌های همیشگی با نان بربری تازه (که متأسفانه هیچوقت نوبت من نشد که نان بگیرم!!)